

به حق هق جمعمان جمع است از بالا تماشا کن ...



شاهر و روزنامه نگار
حامد عسکری

عکس، روی عکس زوم می‌کند همه جایش را می‌بیند می‌گوید: چراسر انگشتش آیه؟ می‌گویم: رأی داده. توی این عکس نقطه طلایی انگشت جوهری است. مردی که چهل سال جنگیده با لباس هایی که بوی باروت می‌دهند و خون، احتمالا از نقطه طلایی دارد. یعنی یک جایی توی عکس کانون عکس است. مشت محکم می‌کوبد وسط قرنیه هایت. وسط قلبیت، می‌زنم روی ضربدر عکس که دانهلود شود، باز می‌شود. ناخودآگاه بلند می‌گویم: جالانم، راننده می‌گوید: خیرباشه مهندس؟ می‌گویم: جان مهندس ما هر بار رقتیم رأی دادیم آبی از هیچ کدوم گرم نشد. لاستیک شده جفتی شش میلیون مسلمان. روغن لیتری به تومن.

لیخند تلخی می‌زنم ناخودآگاه نفسم تنگ می‌شود، راست می‌گوید. از چی دفاع کنیم؟ اقتصاد؟ بورس؟ فیلترینگ؟ معیشت؟ توی رفاقت کم گذاشته

و از رفیق کم دیده، کم دیده که هیچ، زخم هم خورده. نجیبانه معترض است و شاکي. به عکست زل می‌زنم به روی انگشت جوهری ات زوم می‌کنم. نفس عمیق می‌کشم مگر می‌شود عکس تو را دید و تیش قلب نگرفت؟ انگشت می‌کشم روی انگشت که راه نشان داده. این همان انگشتی است که آن شب سوخته و کبود عکستش به همه جهان مخابره شد. یل

قبیله ما بودی و تو را انداختند. من باید برای تو یادداشت بنویسم برای این عکست. من، من بدبخت. تو انگشتت آبی است، من انگشت هایم روی صفحه برف نشسته و سفیدگوشی تلفتم می‌دود و هر ضربه ای که می‌زند حروف از زیر برف نمایان می‌شوند

و پشت سر هم ریسه. از تو نوشتن نمی‌شود که نمی‌شود. ترافیک است، دماسنج ماشین هشت را نشان می‌دهد، می‌گویم: حاج قاسم رو دوست داشتی؟ لحن لاتن اش خوشمزه می‌گوید: به مولا مرد بود. خدا میدونه اون شبایی که من تو جاده سبزوار



داشتم چنجه سق می‌زدم اون توکدوم سنگر و کشور جونش رو گرفته رو دستش و جنگیده. مثل اینا نبوده آب پرتقالشون به نمه ترش و شور می‌شد سردی گرمی شون می‌کرد. می‌گویم: اگه بود بهش چی می‌گفتی؟ سبیلش را می‌چود عرق پیشانی اش را می‌تکاند می‌گوید: می‌گفتم جان مادرت بیا کار و دست بگیر خودت رئیس جمهور شو! از این وضعیت دربیایم. می‌گویم: ولی اون گفت من سربازم. نامزد گلوله ها. کار خودم رو می‌کنم. گفت و لاچی بگم. واتسآپ را

می‌بندم. گوگل را باز می‌کنم جست و جو می‌کنم؛ عکس دست حاج قاسم. هزاران صفحه عکس را گذاشته اند واضح ترینش را انتخاب می‌کنم و به راننده نشان می‌دهم، می‌گویم: این همان انگشت است. البته این بار قرمز می‌خندد می‌گوید: حاجی استقلال پرسپولیست نکن. می‌گویم: اتفاقا همه حرف حاجی همین بود، همه استقلال ها وقتی پرسپولیس با به تیم خارجی بازی داره میشن پرسپولیسی و همه پرسپولیسی ها هم برعکس. حاجی حرفش این بود که همه ایرانی هستیم. موشک غریبه وقتی بیاد، داعشی وقتی بیاد انتحاری بترکونه از آدمای اطراف نمی‌پرسه کدوماتون رأی دادین کدوماتون نه؟ اون اومده ایرونی بکشه.

سبیل می‌جود و می‌گوید: آره خدایی. رسیده ایم به نزدیک مقصد. کلی حرف های دیگر هم زده ایم می‌گویم: رأی می‌دهی؟ می‌گوید: نمی‌دانم. به مرد حق می‌دهم. حق می‌دهم دست و دلش به انتخاب نرود. آقای حاج قاسم سلیمانی، شما خودتان بهتر می‌دانید و می‌بینید وضعیت مردم را. آن ور داستان باز تراست، چند ماه دیگر من می‌آیم، باشد من می‌آیم دوباره انگشتم را آبی می‌کنم. هنوز آن قدری گنده نشده ایم که مثل شما انگشتمان برای این خاک بیفتد روی خاک. ولی شما به دل آقایان بیندازید این مردم نجیب اند، این مردم راحت زندگی کردن حقشان است، این مردم صورتشان با سبیلی هم دیگر سرخ نمی‌شود.

رقمی به بازوهایشان نمانده حتی برای سبیلی زدن به چهره خود. آقای حاج قاسم یک کاری بکنید، ما می‌آییم چشم.

ایرانور چشم آبی، مثل یک نوازنده پیانو که چهار انگشتش روی کلایه باشد. انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود و با دست چپش انگار داشت آکورد قلمبر را می‌گرفت. چشم های بی روحش سینه من را نشانه گرفته بود و با دقت می‌خواست در فاصله خالی بین دوتا ضربان دکمه قرمز را بزند. من بیدار نشسته بودم و داشتم به مانیتور نگاه می‌کردم که صدای شکستن چیزی را وسط قلم، درست بین دوتا ضربان قلم شنیدم. بله، غرور من هزار تکه شده بود و تیزی تکه های غرورم داشت تگ های زندگی ام را خراش می‌داد و به تمام نقاط تنم سفر می‌کرد.

فکر کردم شاید هوای آزاد بخواهم و از پنجره ای که باز کردم هزارتای خودم را دیدم که از پنجره خانه های دیگر بیرون آمده اند و می‌خواهند برای قلب زخمی شان هوا بخرند. تریلی حامل پیکر شهدا وارد بولوار امام رضا^(ع) شد و من داشتم یکی یکی فرعی ها را



مفتی درفشان
نوسنده و روزنامه نگار

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز: شهرداری مشهد مدیر مسئول: سید مهتم موسوی مهر سردبیر: سید سعید طلوع هاشمی نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵ دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸ ۱-۵ نمایر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴ روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲ شماره پیامک: ۳۰۰۷۷۸۹

سایت شهراآر نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میتوانید نامۀ اخلاق حرفه ای

دمای هوای مشهد

۴۹٪ رطوبت هوا

۱۴° ↑ ۵° ↓

صبح ۳ ظهر ۱۱ شب ۶

عصر ۹

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر: ۱۱:۳۵:۴۸ نیمه شب شرعی: ۲۲:۵۰:۳۳

غروب آفتاب: ۱۶:۲۸:۲۶ اذان صبح فردا: ۰۵:۱۳:۰۱

اذان مغرب: ۱۶:۴۸:۴۸ طلوع آفتاب فردا: ۰۶:۴۳:۰۶

قهرمانی که افسانه ای نیست

مادر و دوست و آشنایان شنیده بودیم. می‌دانستیم دیگر قصه و افسانه نیست، اما باز هم باورشان سخت بود. شنیده بودیم اما با چشم های خود ندیده بودیم، اما حالا هر بار که از قهرمان نسل خود می‌خواهیم بگویم دستان می لرزد و چشممان تر می‌شود. با گوشت و پوستمان درکش کردیم. هم خطر دشمن داعشی را روی سر این ملک و هم دلاورمردی های او و هم رزم هایش را درک کردیم. قهرمان نسل ما دیگر افسانه ای نیست. با چشم خودمان رشادت هایش را دیدیم و با همین پاهایی که آن روز می لرزید پیکرش را در آن تابوت منقش به پرچم ایران عزیز بدرقه کردیم. نسل ما صبح ۱۳د۱۳۹۸ را با چشمان اشک بار شروع کرد. اشکی که هنوز با یاد جهان پهلوان خیس می‌شود. داغش تازه است. تازه!



محمد حسینی زاده
دستان نویسن

نسل ما با قهرمانانش را در انیمیشن هایدای می‌کرد یا در کتاب ها. قهرمانانی افسانه ای یا فانتزی. در رؤیا هایمان خود را جای آن قهرمان می‌دیدیم و در مقابل سیاهی ها و تاریکی های ایستادیم و شمشیر می‌زدیم. عشق به وطن که در جانمان بیشتر جوانه می‌زد رستم و سیاوش و فریدون جای آن شخصیت های کارتونن غربی را گرفت و به آن هافخر می‌کردیم. با خود می‌گفتم کاش جای ارش بودیم و تیر بر چله گمان می‌گذاشتیم و جان در راه وطن فدا می‌کردیم. فکر می‌کردیم رستم و سیمرغ افسانه است و کاوه و فریدون رؤیایی است. سیاوش را قهرمان دست نایافتنی شاهنامه می‌دانستیم، اما چشم هایمان کم کم بیناتر شد و گم شده خود را در همین کوچه پس کوچه های شهرهایمان پیدا کردیم. نامشان بر روی کوی و برزن شهرمان می‌درخشید. احوالشان را از پدر و

فاصله خالی بین دوتا ضربان قلب

سرازمی قبر کم کم سرعت می‌گرفتیم. ما همه چیز را یک و بیست دقیقه آن شب جمعه باختیم انگار. در قلب ما چیزی شکسته بود که تا امروز هم جوش نخورده است. ما از آن شب جمعه هیچ وقت از تو تو دلمان نخندیدیم. آن چشم آبی، آن ترور بیست لعنتی، آن سرباز آمریکایی ریتن را که پیدا کرد با انگشت اشاره قلمبر را به پیهاد یانکی نشان داد و شهاب ها را از آسمان به زمین ریخت. می‌گویند وقتی شهاب از آسمان می‌گذرد آرزو برآورده می‌شود. ما که حواسمان نبود، حاج قاسم اما به آرزویی که از خاک خوزستان به دنبالش آمده بود رسید. حالا ما ماندیم و غروری شکسته. گردن های کوتاه شده و داغی که هنوز می‌سوزاند. ما دوست داریم هنوز صبح نشده توی آسمان دوباره شهاب ببینیم. دوست داریم این بار آسمان برای ما روشن بشود. دوست داریم از قبرهای یخ زده بیرون بیزیم و جشن بگیریم، کاش این بار که آذرخش می‌زند انتقام سخت باشد. آن وقت دوباره گردن افراشته سینه سپر می‌کنیم و قدم می‌زنیم، می‌ارزد! حتی اگر یک روز، فقط یک روز باشد. آقایانی که دستان می‌رسد، ما به شما هنوز اعتماد داریم.

نه! خواب نبودم

فردا همه خبرگزاری ها و صداوسیما خبر را منتشر کردند. بغضی گلویم را فشرده بود. حاج قاسم بالاخره به آرزویش رسید، خاطر هم هست مدتی قبل کلیبی از او دیدم که در کنار آروند میکروفون به دست گرفته بود و دعا می‌کرد. چه دعا های قشنگی بر لبش جاری می‌شد. یکی از آن دعا ها عاقبت به خیر شدنش با شهادت بود. خدا دعایش را مستجاب کرد. همان فردا خبر رسید که قرار است پیکر مطهر حاج قاسم را به همراه بقیه شهدا به مشهد بیاورند. با خودم گفتم کاش می‌شد من هم کاری بکنم. این جملات در ذهنم مرور می‌شد که یکی از دوستانم زنگ زد. گفت: می‌تونی برای تلاوت آغاز مراسم تشییع حاج قاسم بیایی؟ من که از خدا همین را خواسته بودم بی هیچ درنگی قبول کردم. روز موعود فرا رسیده بود. خودم را به سختی به جایگاه رساندم. وقتی برای تلاوت بالای جایگاه که در میدان ۱۵ خرداد قرار داشت، رفتم انبوهی از مردم تا نزد یک حرم مطهر ایستاده بودند. یک شهر

بامداد یکی از شب های سرد زمستان بود که از کشیک خدمت در حرم امام رضا^(ع) به سمت خانه حرکت می‌کردم. سرما آن قدر زیاد بود که دست و پایم لمس شده بود. وقتی به خانه رسیدم با همان لباس کنار بخاری دراز کشیدم تا کمی از سرمای بدنم کم شود. در حالت خواب و بیداری بودم که پیامی به من رسید. یکی از دوستان عراقی ام کلیبی برایم فرستاده بود. در تصویر فقط آتش دیده می‌شد. دلهره ای به دلم افتاد. یعنی چه شده بود؟ خبرگزاری ها را چک کردم. خبری نبود. چند دقیقه صبر کردم. دوباره چندا از خبرگزاری ها را چک کردم. قاسم سلیمانی، فرمانده سپاه قدس در فرودگاه بغداد به شهادت رسید. «صفحه کوشی را خاموش کردم. ذهنم کار نمی‌کرد. فکر کردم خواب. دوباره صفحه اصلی خبرگزاری را دیدم. نه مثل اینکه خواب نبودم. بلند شدم. کمی راه رفتم. باورم نمی‌شد. آخر چرا وای...! ما هنوز فکر می‌کردم خواب هستیم.



فرزانه نگار
آمبر حسین بنی جواد

همزمان با چهارمین سالگرد شهادت سردار دل‌ها؛ حاج قاسم سلیمانی

مسابقه ملی کتابخوانی سرباز از کتاب

شهر جدید لیلک

همراه با ۱۰۰ میلیون ریال جوایز نقدی و فرهنگی



نحوه شرکت در مسابقه:

مراجعه به سامانه مرکز مجازی مسابقات کتابخوانی

www.mketab.ir

www.Samakpl.ir

مهلت شرکت در مسابقه: ۳۰ بهمن ۱۴۰۲

